

نقل قول‌ها در جلسه سیزدهم

شرح داستان دقوقی و ابدال

ایرج شهبازی

مردادماه ۱۴۰۱

نمودن مثال هفت شمع سوی ساحل

(۶۵) هفت شمع از دور دیدم ناگهان
نورِ شعله هر یکی شمعی از آن
خیره گشتم، خیرگی هم خیره گشت
این چگونه شمع‌ها افروخته است؟
خَلَقَ جویانِ چراغی گشته بود
(۷۰) باز می‌دیدم که می‌شد هفت یک
باز آن یک بار دیگر هفت شد
اتصالاتی میان شمع‌ها
آن‌که یک دیدن کند ادراک آن
آن‌که یک دم بیندش ادراکِ هوش
(۷۵) پیشتر رفتم دوان کآن شمع‌ها
می‌شدم بی‌خویش و مدهوش و خراب
ساعتی بی‌هوش و بی‌عقل اندر این
باز با هوش آمدم، برخاستم
اندر آن ساحل شتابیدم بدان
برشده خوش تا عنانِ آسمان
موج حیرت عقل را از سر گذشت
کاین دو دیده خَلَقَ از اینها دوخته است
پیش آن شمعی که بر مه می‌فزود
می‌شکافد نور او جیبِ فلک
مستی و حیرانی من زفت شد
که نیاید بر زبان و گفتِ ما
سال‌ها نتوان نمودن از زبان
سال‌ها نتوان شنودن آن به گوش
تا چه چیز است از نشان کبریا
تا بیفتادم ز تعجیل و شتاب
اوفتادم بر سرِ خاکِ زمین
در روشِ گویی نه سر، نه پاستم

مقدمه



طبق نظر عموم عارفان مسلمان، انبیا از اولیا برترند؛ برای نمونه به این سخنان بایزید توجه فرمایید:

«چون به وحدانیت رسیدم، و آن اول لحظه بود که به توحید نگرستم، سال‌ها در آن وادی به قدم افهام دویدم تا مرغی گشتم، چشم او از یگانگی، پر او از همیشگی. در هوای چگونگی می‌پریدم. چون از مخلوقات غایب گشتم، گفتم: به خالق رسیدم. پس سر از وادی ربوبیت برآوردم. کاسه‌ای بیاشامیدم که هرگز تا ابد از تشنگی ذکر او سیراب نشدم. پس سی هزار سال در فضای وحدانیت او پریدم و سی هزار سال دیگر در الوهیت پریدم و سی هزار سال دیگر در فردانیت. چون نود هزار سال به سر آمد، بایزید را دیدم و من هرچه دیدم، همه من بودم.»

پس چهار هزار بادیه بریدم و به نهایت رسیدم. چون نگه کردم، خود را در بدایت درجه انبیا دیدم. پس چندان در آن بی‌نهایتی برفتم که گفتم: بالای این درجه هرگز کس نرسیده است و برتر از آن مقام نیست. چون نیک نگه کردم، سر خود بر کف پای یک نبی دیدم. پس معلوم شد که نهایت حال اولیا، بدایت حال انبیاست. نهایت انبیا را غایت نیست».

(تذکره الاولیاء، چاپ دکتر استعلامی، ص ۱۷۸)



در ایات زیر، وحدت اولیا از طریق تمثیل شمع و تبدیل شدن هفت شمع به یک شمع مطرح شده است:

هفت شمع از دور دیدم ناگهان	اندر آن ساحل شتاییدم بدان
نورِ شعله هر یکی شمعی از آن	بر شده خوش تا عِنانِ آسمان ...
باز می‌دیدم که می‌شد هفت یک	می‌شکافد نور او جیبِ فلک
باز آن یک بار دیگر هفت شد	مستی و حیرانی من زفت شد
اتصالاتی میان شمع‌ها	که نیاید بر زبان و گفت ما

(مثنوی، د ۳/۱۹۹۳ - ۱۹۸۵)



در ادامه داستان دقوقی، وحدت اولیا از طریق تبدیل شدن هفت درخت به یک درخت مطرح شده است:

هفت شمع اندر نظر شد هفت مرد	نورشان می‌شد به سقفِ لاجورد
پیش آن انوار نورِ روز دُرد	از صلابت نورها را می‌سُرد
باز هر یک مرد شد شکل درخت	چشم از سبزی ایشان نیک‌بخت ...
گفت: راندم پیشتر من نیک‌بخت	باز شد آن هفت جمله یک درخت
هفت می‌شد، فرد می‌شد هر دمی	من چه سان می‌گشتم از حیرت همی

(مثنوی، د ۳/۲۰۴۷ - ۲۰۰۱)



در داستان زیبای ترسا و مسلمان و مسیحی باز مولانا به اتحاد انبیا اشاره کرده است:

باز دیدم طور و موسی برقرار	باز با خود آمدم ز آن انتشار
پُر خَلایقِ شَکْلِ موسی در وُجوه	و آن بیابان سر به سر در ذیلِ کوه
جمله سوی طور خوش دامن‌کشان	چون عصا و خرقه او خرقه‌شان
نغمه «أرْنی» به هم در ساخته	جمله کف‌ها در دُعا افراخته
صورتِ هر یک دگرگونم نمود	باز آن غشیان چو از من رفت زود
اتحادِ انبیایم فهم شد	انبیا بودند ایشان اهلِ وُد

(مثنوی، د ۶ / ۲۴۴۷ - ۲۴۴۲)



به نظر مولانا انکار یکی از پیامبران به مثابه انکار همه آنهاست:

«شرح «إِنَّمَا الْمُؤْمِنُونَ إِخْوَةٌ» و «الْعُلَمَاءُ كَنَفْسٍ وَاحِدَةٍ»، خاصه اتحاد داود و سلیمان و سایر انبیا، عَلَيْهِمُ السَّلَام، که اگر یکی از ایشان را منکر شوی، ایمان به هیچ نبی درست نباشد و این علامت اتحاد است که یک خانه از آن هزاران خانه ویران کنی، آن همه ویران شود و یک دیوار قایم نماند که «لَا نُفَرِّقُ بَيْنَ أَحَدٍ مِنْهُمْ» و الْعَاقِلُ يَكْفِيهِ الْإِشَارَةُ، این خود از اشارت گذشت».

(مثنوی، دفتر چهارم، عنوان نثر قبل از بیت ۴۰۸)



نفس به شدت اهل حسادت و خشم و کینه و آزمندی است و حیات آن در گرو جنگ و نزاع است. نفس در صلح و آرامش می‌میرد و مجالی برای فعالیت نمی‌یابد:

هم‌چو صاحب نفس کاو تن پرورد	بر دگر کس ظنِ حَقْدی می‌برد
کاین عدو و آن حسود و دشمن است	خود حسود و دشمنِ او آن تن است
او چو فرعون و تنش موسی او	او به بیرون می‌دود که کو عدو؟
نفسش اندر خانه تن نازنین	بر دگر کس دست می‌خاید به کین ...

هین بگش او را؛ که بهر آن دنی
از وی این دنیای خوش برتوست تنگ
نفس گشتی، باز رستی ز اعتدار
هر دمی قصد عزیزی می کنی
از پی او با حق و با خلق جنگ
کس تو را دشمن نماند در دیار

(مثنوی، د ۲ / ۷۸۵ - ۷۷۲)



از نظر مولانا عموم جنگ‌ها و نزاع‌ها از نفس سرچشمه می‌گیرند:

خلق را بنگر که چون ظلمانی‌اند
در متاع فانی چون فانی‌اند
از تکبر جمله اندر تفرقه
مُرده از جان، زنده اندر مخرقه

(مثنوی، د ۴ / ۲۰۳۳ - ۲۰۳۲)



انسان بی‌نفس خود را از جنس دیگران و هم‌سرنوشت با آنها احساس می‌کند؛ به همین سبب از اندوه آنها اندوه‌ناک و از شادی آنها شاد می‌شود:

جان حیوانی ندارد اتحاد
تو مجو این اتحاد از روح باد!
گر خورد این نان، نگردد سیر آن
ور گشد بار این، نگردد او گران
بلکه این شادی کند از مرگ او
از حسد میرد، چو بیند برگ او
جانِ گرگان و سگان هر یک جداست
مُتحد جان‌های شیران خداست

(مثنوی، د ۴ / ۴۱۴ - ۴۱۱)



در دنیایی که نظام آکل و مأكول بر آن حاکم است و همه در پی خوردن و غارت کردن و چپاول‌اند، کریمانی هم هستند که حاضرند خود را فدای دیگران کنند:

باقیان را مُقْبِل و مَقْبُول دان!	جمله عالمِ آکل و مَأْكُول دان!
وآن جهان و سالکانش مُسْتَمِر	این جهان و ساکنانش مُنْتَشِر
اهل آن عالمِ مُخَلَّد مَجْتَمِع	این جهان و عاشقانش مُنْقَطِع
آبِ حیوانی که ماند تا ابد	پس کریم آن است کاو خود را دهد
رسته از صد آفت و اخطار و بیم	باقیاتُ الصَّالِحَاتِ آمد کریم
چون خیالاتِ عدداندیش نیست	گر هزاران‌اند یک کس بیش نیست

(مثنوی، د ۳۵ / ۳ - ۳۰)



کریمان می‌توانند به شکلی عالی با هم متحد باشند و بدون جنگ و کشمکش با هم زندگی کنند. این نکته در داستان زیبایی در اسرار التوحید مطرح شده است:

«دیگر روز قاضی صاعد با قوم خویش به سلام شیخ آمدند و عذرها خواستند و گفت: «ای شیخ! توبه کردم و از آن باز گشتم» و قاضی صاعد را از نیکو رویی که بود، ماه نیشابور گفتندی. شیخ این بیت بگفت:

گفتی که منم ماه نیشابور و سرا	ای ماه نیشابور! نیشابور تو را
آن تو تو را و آن ما نیز تو را	با ما بنگویی که خصومت ز چرا؟

(اسرار التوحید، ج ۱ / ص ۷۳)



حتی اگر کسی به طور کامل از سلطه هوای نفس رهایی یافته باشد، هیچ دور نیست که انسان‌های کوتاه‌نظر و حسود و منفعت‌طلب با او به دشمنی برخیزد و با او بجنگد. از نظر مولانا چنین کسانی در واقع دشمن خودند و مصالح حقیقی خود را در پای منافع زودگذر و حقیر دنیایی قربانی می‌کنند:

نفس گشتی، باز رستی ز اعتدار	کس تو را دشمن نماند در دیار
گر شکال آرد کسی در گفت ما	از برای انبیا و اولیا،
که انبیا را نه که نفس گشته بود	پس چراشان دشمنان بود و حسود؟

بشنو این اشکالِ شُبُهت را جواب!	گوشِ نَه تو، ای طلبِ کارِ صواب
زخم بر خود می‌زدند ایشان چنان	دشمن خود بوده‌اند آن مُنکران
دشمن آن نَبود که خود جان می‌کند	دشمن آن باشد که قصدِ جان کند
او عدوِّ خویش آمد در حجاب	نیست خُفّاشکِ عدوِّ آفتاب
رنج او خورشید هرگز کی کُشد؟	تابشِ خورشید او را می‌کُشد
مانع آید لعل را از آفتاب	دشمن آن باشد کز او آید عذاب
از شعاعِ جوهرِ پیغمبران ...	مانعِ خویش‌اند جمله کافران
ور کند کودکِ عداوت با ادیب،	گر شود بیمار دشمن با طیب
راهِ عقل و جانِ خود را خود زدند	در حقیقت ره‌زنِ راهِ خودند
ماهی‌ای گر خشم می‌گیرد ز آب،	گازری گر خشم گیرد ز آفتاب
عاقبت که‌بود سیاه‌اختر از آن؟	تو یکی بنگر که را دارد زیان؟

(مثنوی، د ۲ / ۸۰۱ - ۷۸۵)



مولانا همه کتب عرفانی را یگانه می‌داند. به نظر او خواندن یکی از این کتاب‌ها و درک دقیق و کامل آن، ما را از مطالعه دیگر کتاب‌ها بی‌نیاز می‌کند:

صد جهت را قصد جز محراب نیست	صد کتاب ار هست، جز یک باب نیست
این هزاران سنبل از یک دانه است	این طُرق را مَخْلَصَش یک خانه است
جمله یک چیز است اندر اعتبار	گونه گونه خوردنی‌ها صد هزار
سرد شد اندر دلت پَنجَه طعام	از یکی چون سیر گشتی تو تمام
که یکی را صد هزاران دیده‌ای	در مَجَاعَت پس تو اَحولُ دیده‌ای

(مثنوی، د ۶ / ۳۶۷۱ - ۳۶۶۷)



وحدت اولیا به این معناست که همه آنها در هدایت‌گری یگانه‌اند و ما را به سوی مقصدی واحد راهنمایی می‌کنند:

آدمی را او به خویش اسما نمود	دیگران را ز آدم اسما می‌گشود
خواه از آدم گیر نورش، خواه از او!	خواه از خُم گیر می، خواه از کدو!
کاین کدو با خُب پیوسته است سخت	نه چو تو شادان کدوی نیک‌بخت ...
چون چراغی نورِ شمعی را کشید	هرکه دید آن را، یقین آن شمع دید
هم‌چنین تا صد چراغ ار نقل شد	دیدنِ آخر لقای اصل شد
خواه از نورِ پسین بستان به جان	هیچ فرقی نیست، خواه از شمع دان!
خواه بین نور از چراغِ آخرین	خواه بین نورش ز شمعِ غابرین!

(مثنوی، د ۱ / ۱۹۵۰ - ۱۹۴۳)



مولانا انسان را دارای سه روح می‌داند: روح حیوانی، روح انسانی و روح وحی:

جسم ظاهر، روح مخفی آمده است	جسم هم‌چون آستین، جان هم‌چو دست
باز عقل از روح مخفی‌تر بُود	حس سوی روح زوتر ره بُرد
جنبشی بینی، بدانی زنده است	این ندانی که ز عقل آکنده است
تا که جنبش‌های موزون سر کند	جنبش مس را به دانش زر کند
ز آن مناسب آمدن افعال دست	فهم آید مر تو را که عقل هست
روح وحی از عقل پنهان‌تر بُود؛	ز آن که او غیب است، او ز آن سر بُود ...
روح وحیی را مناسب‌هاست نیز	درنیابد عقل؛ کآن آمد عزیز ...
چون مناسب‌های افعالِ خَضِر	عقل موسی بود در دیدش کدر

(مثنوی، د ۲ / ۳۲۶۲ - ۳۲۵۳)



هنگامی که از وحدت اولیا در سطح عرفانی سخن می‌گوییم، در واقع وحدت آنها در سومین نوع روح را در نظر می‌گیریم. اولیا در روح وحی با هم یگانه‌اند:

مؤمنان معدود، لیک ایمان یکی غیر فهم و جان که در گاو و خر است باز غیر جان و عقل آدمی جان حیوانی ندارد اتحاد گر خورد این نان، نگردد سیر آن بلکه این شادی کند از مرگ او جانِ گرگان و سگان هر یک جداست جمع گفتم جان‌هاشان من به اسم همچو آن یک نور خورشید سما لیک یک باشد همه انوارشان چون نماند خانه‌ها را قاعده فرق و اشکالات آید زین مقال	جسمشان معدود، لیکن جان یکی آدمی را عقل و جانی دیگر است هست جانی در ولی آن دمی تو مجو این اتحاد از روح باد! ور گشد بار این، نگردد او گران از حسد میرد، چو بیند برگ او متحد جان‌های شیران خداست کآن یکی جان صد بود نسبت به جسم صد بود نسبت به صحن خانه‌ها چون که برگیری تو دیوار از میان مؤمنان مانند نفس واحده زآنکه نبود مثل این، باشد مثال
---	--

(مثنوی، د ۴۱۹/۴ - ۴۰۸)



ما پیوسته با یکدیگر در نزاع و جنگیم؛ زیرا که فقط با روح حیوانی زندگی می‌کنیم و انبیا با هم در وحدتند؛ چرا که به روح الهی زنده‌اند:

زین چراغ حس حیوان المراد روح خود را متصل کن، ای فلان! صد چراغت ار مُرند، ار بیستند ز آن همه جنگ اند این اصحاب ما ز آن که نور انبیا خورشید بود یک بمیرد، یک بماند تا به روز	گفتمت، هان، تا نجویی اتحاد! زود با ارواح قدس سالکان بس جدایند و یگانه نیستند جنگ کس نشنید اندر انبیا؛ نور حس ما چراغ و شمع و دود یک بود پژمرده، دیگر با قُروز
---	--

هم بمیرد او به هر نیک و بدی	جان حیوانی بود حی از غذا
خانه همسایه مظلّم کی شود؟	گر بمیرد این چراغ و طی شود
پس چراغ حسّ هر خانه جداست	نور آن خانه چوبی این هم به پاست
نه مثال جان ربّانی بود	این مثال جان حیوانی بود
در سر هر روزنی نوری فتاد	باز از هندوی شب چون ماه زاد
که نماند نور این بی آن دگر	نور آن صد خانه را تو یک شمر!
هست در هر خانه نور او فُتق	تا بود خورشید تابان بر افق
نور جمله خانه‌ها زایل شود	باز چون خورشید جان آفل شود

(مثنوی، د ۴ / ۴۶۰-۴۴۷)



مولانا در قطعه بسیار مهم زیر، به شکلی تاریخی، به جریان نبوت و ولایت نگاه کرده است. از نظر او نور خداوند که در فراسوی زمان و مکان قرار دارد، بنا بر مصالحی، در طول تاریخ در وجود انبیا و اولیا قرار گرفته و یگ جریان پیوسته تاریخی را پدید آورده است:

آفرید او شهسواران جلیل	آن خداوندی که از خاک ذلیل
بگذرانید از تک افلاکیان	پاکشان کرد از مزاج خاکیان
و آن‌گه او بر جمله انوار تاخت	برگرفت از نار و نور صاف ساخت
تا که آدم معرفت ز آن نور یافت	آن سنا برقی که بر ارواح تافت
پس خلیفه‌ش کرد آدم کان بدید	آن کز آدم رُست، دست شیت چید
در هوای بحر جان دُربار بود	نوح از آن گوهر که برخوردار بود
بی حدّر در شعله‌های نار رفت	جان ابراهیم از آن انوار زفت
پیش دشنه آب‌دارش سر نهاد	چون که اسماعیل در جویش فتاد
آهن اندر دست‌بافش نرم شد	جان داود از شعاعش گرم شد
دیو گشتش بنده فرمان و مطیع	چون سلیمان بُد وصالش را رَضیع
چشم روشن کرد از بوی پسر	در قضا یعقوب چون بُنهاد سر

یوسفِ مَرو چو دید آن آفتاب
چون عصا از دست موسی آب خورد
نردبانش عیسی مریم چو یافت
چون محمد یافت آن مُلک و نَعیم
چون ابوبکر آیتِ توفیق شد
چون عُمَر شیدای آن معشوق شد
چون که عثمان آن عیان را عین گشت
چون ز رویش مرتضی شد دُرُفشان
چون جنید از جُند او دید آن مدد
بایزید اندر مزیدش راه دید
چون که گرخی گرَخ او را شد حرس
پورِ اَدَهَم مَرکب آن سو راند شاد
و آن شقیق از شقّ آن راه شگرف
صد هزاران پادشاهانِ نَهان
نامشان از رشکِ حق پنهان بماند

شد چنان بیدار در تعبیر خواب
مُلکَتِ فرعون را یک لقمه کرد
بر فرازِ گنبدِ چارم شتافت
قرصِ مه را کرد در دم او دو نیم
با چنان شه صاحب و صدیق شد
حقّ و باطل را چو دل فاروق شد
نورِ فیض بود و ذی النورین گشت
گشت او شیرِ خدا در مَرَجِ جان
خود مقاماتش فزون شد از عدد
نامِ قطبُ العارفین از حق شنید
شد خلیفه عشق و ربّانی نَفَس
گشت او سلطانِ سلطانان داد
گشت او خورشیدرای و تیزطرف
سرفرازانند ز آن سوی جهان
هر گدایی نامشان را برنخواند

(مثنوی، د ۲ / ۹۳۲ - ۹۰۷)



برای فهم وحدت اولیا، باید از صورت‌ها و ظواهر عبور کنیم و به معانی و بواطن توجه کنیم:

ده چراغ ار حاضر آید در مکان
فرق نتوان کرد نور هر یکی
گر تو صد سیب و صد آبی بشمری
در معانی قسمت و اعداد نیست
اتحاد یار با یاران خوش است
صورتِ سرکش گدازان کن به رنج!

هر یکی باشد، به صورت، غیر آن
چون به نورش روی آری بی‌شکی
صد نماند، یک شود، چون بفشری
در معانی تجزیه و افراد نیست
پای معنی گیر! صورت سرکش است
تا بینی زیر او وحدت چو گنج

(مثنوی، د ۱ / ۶۸۴ - ۶۷۸)



پیران راستین حتی اگر ششصد هزار نفر باشند، در واقع یکی هستند:

جان ایشان بود در دریای جود	پیر ایشان اند کاین عالم نبود
پیشتر از کشت بُر برداشتند	پیش از این تن عمرها بگذاشتند
پیشتر از بحر دُرها سُفته اند ...	پیشتر از نقش جان پَدْرُفته اند
هم یکی باشند و هم ششصد هزار	چون از ایشان مجتمع بینی دو یار
در عدد آورده باشد بادشان	بر مثال موجها اعدادشان
در درونِ روزنِ ابدانها	مُفترِقِ شد آفتابِ جانها
و آن که شد مَحجوبِ ابدان، در شکی است	چون نظر در قرص داری، خود یکی است
نفسِ واحدِ روحِ انسانی بُود	تفرقه در روح حیوانی بُود
مُفترِقِ هرگز نگردد نور او	چون که حق رَشَّ عَلَیْهِمْ نُورَه

(مثنوی، د ۲ / ۱۸۸ - ۱۶۸)



نور خدا در همه انسانها وجود دارد، اما مسأله این است که بسیاری از انسانها با بهره گیری نادرست از عقل و اختیار خود و با سپردنِ عنانِ اختیار خویش به دست نفسِ اماره خود کامه، پیوند خود با این نور الهی را قطع می کنند و بلکه آن را به تدریج ضعیف و تیره می کنند:

موسی ای با موسی ای در جنگ شد	چون که بی رنگی اسیر رنگ شد
موسی و فرعون دارند آشتی	چون به بی رنگی رسی، کآن داشتی
رنگ کی خالی بُود از قیل و قال	گر تو را آید بدین نکته سؤال
رنگ با بی رنگ چون در جنگ خاست؟	این عجب کاین رنگ از بی رنگ خاست
عاقبت با آب ضد چون می شود؟]	[اصل روغن ز آب افزون می شود

چون که روغن را ز آب اسرشته‌اند
 چون گل از خار است و خار از گل، چرا
 یا نه جنگ است این، برای حکمت است
 یا نه این است و نه آن، حیرانی است

آب با روغن چرا ضد گشته‌اند؟
 هر دو در جنگ‌اند و اندر ماجرا؟
 همچو جنگِ خرفروشان صنعت است
 گنج باید جست، این ویرانی است

(مثنوی، د ۱ / ۲۴۷۵ - ۲۴۶۷)



ده فرقه عرفانی از نظر هجویری:

- ۱) محاسبیه، پیروان حارث محاسبی رضا را حال می‌داند نه مقام.
 - ۲) قساریه، پیروان حمدون قسار که ملامت را در کانون سلوک عرفانی خود قرار داده بود.
 - ۳) طیفوریه، پیروان بایزید بسطامی که سُکر را در مرکز سلوک عرفانی خود قرار داده بود.
 - ۴) جنیدیه، پیروان جنید بغدادی که اهل صحو بود.
 - ۵) نوریه، پیروان ابوالحسن نوری که ایثار را در مرکز سلوک عرفانی خود قرار داده بود.
 - ۶) سهلیه، پیروان سهل تستری که مجاهدت نفس و ریاضت را در مرکز سلوک عرفانی خود قرار داده بود.
 - ۷) حکیمیه، پیروان حکیم ترمذی که ولایت را اصل عرفان می‌دانست.
 - ۸) خرازیان، پیروان ابوسعید خراز که مسأله فنا و بقا را در مرکز سلوک عرفانی خود قرار داده بود.
 - ۹) خفیفیان، پیروان ابو عبدالله خفیف که غیبت و حضور را در مرکز سلوک عرفانی خود قرار داده بود.
 - ۱۰) سیاریان، پیروان ابوالعباس سیاری که در سلوک عرفانی خود بیشتر بر جمع و تفرقه متمرکز بود.
- (کشف المحجوب، چاپ دکتر محمود عابدی، از صفحه ۲۱۹ به بعد)



سخن ابوالحسن خرقانی به ابوسعید ابوالخیر در مورد شیوه‌های متفاوت سلوک آنها:

«راه تو بر بسط و گشایش است و راه ما بر قبض و حزن. اکنون تو شاد و خرم زی، تا ما اندوه تو می خوریم که هر دو کار او می کنیم».

(اسرار التوحید، ۱/ ۱۴۴)



شمس تبریزی با بزرگان زمانه خود نزاع داشته است:

«آن روز در آن مجمع با آن شیخ جنگ کردم و دشنام‌ها دادم و او خموش، و سرش شکستم و او خموش. آن یکی می غلطد و روی در خاک می مالد و می آید سوی من. می گویندش: «غلط غلط آخر مظلوم فلانی است که چندین صبر کرد و تحمل کرد». گفت: «مرا بگذارید. من غلط نیستم. مظلوم این است به معنی». از ایشان نعره برآمد از گرمی گفتن او و آن سرشکسته پیش آمد و تبسم می کرد و می غلطید و نعره می زد».

(مقالات شمس، ۱/ ۲۲۷ - ۲۲۶)